

دارد، لا اقل از هر ده کلام محاوره و صحبت، يك کلمه مدح و تمجید صریح و یا بذله و شوخی که متضمن تحسین و ثنا باشد، نثار او میکنند. لکن تعجب در این است که همین اشخاص، از هیچگونه تمسخر و عیب جوئی و بدگوئی، دریغ نمی دارند و در غیاب، ادیب را مورد هزار گونه طعنه و توهین قرار میدهند. من حتی الامکان برای مراعات اصول اخلاقی، خود در این عمل زشت شرکت نمیکم. راستی زشت است در حضور، آن اندازه محبت و ادب نشان دادن و در غیاب، اینهمه بدزبانی کردن. ولی چون باید در اینجا راست بگویم، اقرار میکنم که از بودن در این مجالس. لذت مخصوصی میبرم، هر قدر ریشخند و مزاح، نسبت بر فیقم بیشتر موهن باشد، خوشوقت تر میشوم و بانگهای خندان، گوینده را تشویق میکنم. شاید گاهی هم میگویم: غیبت کار خوبی نیست، بس کنید، ولی آهنگ صدا طوری است که مفهوم، مخالف لفظ واقع میشود.

ادیب ما چون شعر میگوید، خیال میکند بر تمام علوم دنیا احاطه دارد، دیگر چیزی از معضلات حیات و رموز طبیعت، بر او پوشیده نیست. علوم آتیه را نیز پیش بینی میکند. منتها آنقدر سبک نیست که در جزئیات علوم داخل شود. مواضع اشعار و نوشته هایش همان گفته های بزرگ و ساده است که از چندین هزار سال تا بحال. هر کس آمده و بطوری بیان کرده و نتیجه ای نگرفته از قبیل چرا دنیا آمده ایم، از کجا آمد و کجا میرویم؟ دنیا چرا با ما داریم بکین است؟ و از این قبیل، با این تفاوت که تلفیق کلمات را نمیتواند مثل فردوسی یا سعدی و دیگران از عهده بر آید.

اشعار ادیب ما در هر محفلی که حضور داشته باشد، نقل مجلس است. همه باید گوش بدهند و تحسین کنند. اگر کسی بخواهد بخود اجازه انتقاد بدهد، باید از جان بگذرد.

متأسفانه ادیب ما، يك سفر شش ماهه بفرنگستان کرده و در این مدت قلیل، از تمام بنگاههای علمی و فنی و سیاسی و مذهبی کلیه نقاط اروپا و آمریکا آگاهی کامل یافته، هر گونه صحبتی در این موضوعات بشود، او حتماً ضدش را میگوید.

کاش رفیق هاتنها نویسنده و شاعر بود، فیلسوف هم هست. دنیا بچشم او مستی خاک است، مال و مقام دنیا در نظر او ریگهای الوانی است که اطفال با آن بازی

میکند. با اشخاصی که احوالشان مثل جیره بتناسب کمی و زیادی مکنند و منصب ، تغییر میکنند ، میخندند و آنانرا بین اسان کامل و حیوان ، نوع خاصی میداند . اما اگر در مجلس ، وزیر منصوبی حاضر باشد ، جای فیلسوف در کنار ارست . اگر وزیر منصوب نباشد ، صحبت ایشان با آن کسی است که سابق وزیر بوده و اگر این هر دو نباشند ، روی سخنش با معاون وزارتخانه است . گر چه خدمت دولت را دون مقام خود میداند، لکن مراتب اداری را کاملاً رعایت میکند .

اگر بیچاره‌ای صاحب مقام نباشد و لوهرفقدر فهم باشد ، طرف توجه فیلسوف واقع میگردد زیرا خیالش چنان مستغرق در افکار عالیه است که وقت رسیدگی وغور در افهام اشخاص را ندارد، آراستگی ظاهر را دلیل بر کمال باطن میگردد و جان خود را خلاص میکند.

وای اگر پیشخدمت چای را اول نزد او نگذارد ، برمیخیزد و با او دست بگریبان میشود.

خلاصه آنکه در نتیجه حسادت باشد یا عین حقیقت، عقیده من این است که احوال روحیه حکیم، مغشوش و رفتارش ناپسندیده است، منتها اشخاص از ترس آنکه گفته شود نمی فهمند، بمجالست او تن در میدهند ولی در غیاب او از شکوه و بدگوئی فروگذار نمیکند.

اینها مقدمه بود ، آغاز مطلب ایجاب است: نزدیک یک سال بود که آقای فیلسوف از تهران و اهل تهران بری شده و مسافرت رفته بود. البته مقام ایشان اجل از آن بود که برای رفقا و دوستان نامه بفرستد و جر اشخاص خیلی عظیم و صاحب فهم بلند از قبیل چند فر وزیرا و نخست وزیره ، کسی را این افتخار دست نمیداد.

د ا ن اواخر، معلوم شد حتی برای آنان نیز دیگر کاغذی نفرستاده تا آنکه یکی از روزنامه‌ها در ضمن اخبار مهم ، خبر فوت او را نوشت، سایر روزنامه‌ها هم از آن تقلید کردند.

گوئی تمام احساسات من نسبت بسخنور فقید از خوب و بد هر چه بود، در هم آمیخت و مبدل بیک حس نحسین آلوده بمحبت گردید.

دیگر در علو پایه دانش و رزانت سخن و شعر بیانش برای من تردیدی باقی نماند. اشعار و نوشته‌هایش را از زوایای گردآلودنسیان بیرون کشیدم، حجاب ضخیمی از چشم دل و گوش هوشم برداشته شد، در بنای عباراتش استواری قوانین طبیعت را میدیدم و از هر يك از کلماتش وحی آسمانی میشنیدم، دیدم در مقام فضل، جایی گرفته که تصور وصول بدان، برای من مقدور نیست. با حرص و شتابی هر چه تمامتر، برشته‌های ضعیف الفتی که در میان ما بود، پیوستم و با سلاسل یادگار و خاطره‌های شفقت‌آمیز، بر آنها می‌تنیدم. ذکر روز و شب من، گفته‌های رفیق مرحوم بو، هر کجا مجلس و جمعیتی فراهم میشد، حاضر بودم و از خواندن اشعار رفیق از دست شده، عرصه را بر همه تنگ میکردم. مثل آن بود که خودم آن اشعار را سروده باشم، پس از هر قطعه یا بعد از هر شعری که در مستمعین مؤثر واقع میشد، شرحی از مکارم اخلاق و بلندی همت و درجه رفیع فیلسوف رفته بیان میکردم و مخصوصاً هر دفعه، چند حکایتی از آن عوالم یگانگی و دوستی و احترام فضلی که میان ما بود، نقل مینمودم و چندان برگزشتن رفیق، تأسف میخوردم و ناله و ندبه میکردم که حضار را از پریشانی حال خود، متأثر مینمودم و تارهای شفقت را در دل آنها باهتر از می‌آوردم تا آنکه معلوم شد عده‌ای همکار و رقیب پیدا کرده‌ام و از بین اعضاء محفل ادبا، همانهاییکه پیش از همه در تحقیر مقام علمی و اخلاقی حکیم میکوشیدند، اینک در نشر آثار آن مرحوم دامن همت بکمر زده‌اند و خود را همه‌جا بدوستی او معرفی میکنند، مکرر و پریشان شدم. هر وقت که بین آنها و من ملاقاتی دست میداد از مساعی که برای احیا و ابقای رشحات افکار بدیع آن دانشمند بزرگ، بکار میبردند چندان تشکر میکردم که گوئی شخص مرا میستایند. هر دفعه که یکی از ایشان میخواست بدوستی آن مرحوم اشاره کند، حرفش را می‌بریدم و با بیانات مؤکد ثابت میکردم که آن دوستی‌ها ظاهری و بی‌اساس بوده و جز بنده، کسی در خانه دل او منزل نداشته است.

اتفاقاً کوشش و زحمتم در این موضوع، بی‌نتیجه نماند و در محفل ادبا و در نزد همه صاحبان فضل، مورد توجه واقع شدم و بر وزن و قدوم افزود.

عاقبت، پس از چندین جلسه مرثیه‌خوانی، اعضای محفل پیشنهاد مرا پذیرفتند

و قرار شد شب جمعه آینده جشن باشکوهی بافتخار و یادگار ادیب فقید برپا کنیم و برای طبع دیوان اشعار و هم برای بناختن مجسمه آن بزرگوار ، وجوه لازم تهیه و جمع آوری نمائیم .

سپس تمام هفته را بتدارك جشن پرداختم و از بذل هیچگونه اهتمام و تحمل زحمت دریغ نداشتم . میتوانم بگویم که فراهم کردن این جشن از سعی و عمل من بود . حتی روز پنجشنبه صبح کاملاً برای حضور در جشن مصمم بودم ، نزدیک ظهر که بر حسب معمول ، روزنامه را بدست گرفتم ، اول خبری که خواندم این بود :
از کرمانشاهان - بقرار اطلاع واصله از منبر مخصوص ما ، آقای ... شاعر شهیر که خبرمولم و جانگداز فوتش چندی قبل رسیده بود ، بحمدالله درقید حیات است و دراین دو روزه از نجف اشرف به کرمانشاهان عودت نموده و شایند بزودی بتهران مراجعت نماید .

ناگهان حالم بهم خورد و نتوانستم بمجلس جشن بروم اما ... حالا می بینم مطلب غیر ازاین بوده ، من شاعر مرده را دوست داشتم و میخواستم تجلیل کنم ، نه شاعر زنده را ...

نیکبخت

پدری خشمناک و برافروخته، فرزند را نکوهش میکرد که چرا پند نمیپذیری
و بدستور من نمیروی؟

پسر از شرم و ندامت، سر بزیر افکنده بود و گاهی که دزدیده بندر و دیوار نگاه
میکرد، از چند خط مرهوز که در گوشه چشم و کنج دهانش دیده میشد، پیدا بود که
در دلش میخندد.

داناتی، جلیس ما بود، گفت: «مگر شما پند پدر را هرگز نیازموده بکار
میستید که چنین انتظاری از جوان خود دارید؟ تا کسی بیای خویش راه دراز تجربه
و محنت را نه پیماید، بحقیقت نمیرسد. کودک نوزاد از فروغ آتش خیره میشود و
نوشخندزان، دست دراز میکند که خود را از آن شراره دلفریب بسوزاند. بارها دستش
را میگیریم و با قیافه و صدائی که حاکی از وحشت از آتش است، معنی سوختن را در
لوح لغزان خاطرش مینگاریم، لیکن نقش آتش، بر آب نمیگیرد، تا آنکه روزی
دوستانرا غافل می بیند و خود را میسوزاند و بحقیقت میرسد.

چون کار چشم و دست و گوش، آسانتر از درک عقل و شعور است، چیزی نمیگذرد
که کودک خردسال، حقایق مادیرا که حاصل آزمایش بشر است، میپذیرد و مثل ما
از نعمت کشفیات نیاگان و از اینهمه ساز و برگ زندگی، برمیخورد. درستی تجربیات
مادی اجداد را بوسیله قوای ظاهر زود درمی یابد و بی چون و چرا از هر چه زیان دارد
میرهیزد، و از هر چه سودآور است بهره میبرد.

اما قوای باطن و نیروی فهم ما آنقدر تند و حساس نیست که بتواند ثمره امتحان و دانش معنوی نوع انسان را بسهولة دریابد. يك زندگی، آزمون باید کرد تا دانست، دروغ زیار دار. يك عمر راه لازم است تا بفایده نیکی رسید.

اگر قوای درون و بیرون ما یکسان، درك و احساس میکرد، اگر همانطور که سوزاندن آتش را زود و آسان قبول میکنیم، رنج بددلی و ناپاکی را میپذیرفتیم، بجای خار، همه جا گل میروئید، دنیا سراسر بهشت میشد، علم بجای کوری و جهل مینشست و رنج و اندوه و پشیمانی، از سر ما دست بر میداشت و ناکامی از جهان رخت برمی بست. اما هوشمندی نصیب همه نیست، بعضی تا آخر عمر چشم بسته میروند و بجائی نمیرسند، پاره‌ای در طریق مقصود، روزگار را بافتادن و برخاستن میگذرانند و بمقصد نرسیده در میگذرند. برخی برگزیدگان و نیکبختان، از ذهن تند و هوش سرشار، نتیجه رنج و تجربه نیاگانرا آسان میپذیرند و همچو انسانی که کرورها سال خرد آموخته باشد، آسوده‌تر و خوشتر زندگی میکنند.

بجای نصیحت دادن باید دانست آیا فرزند شما از این خاصان و سفید روزان است یا از دیگران ...

پس از این صحبت، در چهره پسر نگاه کردم و دیدم که علائم خنده و شوخی از چشم و دهانش رفته و در فکر است.

خواب پریشان

بخودم وعده داده بودم که این جمعه را بجزیران ششروز حبس جانگاہ ، راحتی کنم ولذت آزادی را بهیچ نفروشم. درخلوت نشستم وگفتم هرکه آمد ولو آن یارجانی باشد، یگوئید فلانی خانه نیست .

برای آنکه بیچشمک کتابها دل نیازم، پشت بکتابخانه کردم و چشمهارا بستم و اعضاء کوفته را یکایک درآغوش صندلی نرمی تسلیم نمودم. آتی نگذشت که رفیق لوس و بی ادبم ، بیخبر و بحمله و هجوم ، واردشد وبنای تاخت و تاز وهرزه گوئی را گذاشت. مقصودم از رفیق لوس و بی ادب ، قوه تخیل واین فکر پر ازحیله و عشوه است. هر جا که نخواهیدش حاضر است . تا تمنا کردی ، با هزاران ادا و ناز فرار میکنند . بی هنگام می آید وخواهی نخواهی شخص را باخود ازقله کوهها بقعر دریاها میکشد، صدها شکل مسخره دریک لحظه بصورتمان میگذارد . شما خودتان این احوال را دیده اید ، من چه بگویم .

خلاصه ، برای آنکه بریش عزم جزم من خندیده باشد، چون گفته بودم ازرفقا کسی را بمن راه ندهند ، هرچه ازابتدای عمر، رفیق داشتم ، همرا پیشرویم آورد و بگفت وشنود و مبادله خاطرات وادارم کرد . مثلا یادم آمد دراین اواخر ، یکی از نویسندگان که با من دوست است، بدیدنم آمده بود، همچو فیلسوفیکه معشوقش ازدست رفته باشد، لبخند محزونی داشت، حال و حکایت را پرسیدم، گفت دیشب خوابی دیدم. البته اگر ممکن بود هرچه امروز ازرفقا بیاد آوردم، برای شما بگویم، مضایقه

نمیکردم زیرا هر کس در زحمت باشد، دیگران را هم در رنج میخواهد. اما چون از عهده چنین مزاحمتی بر نمیآیم، بنویشتن این يك حکایت خواب اکتفا میکنم. ضمناً میخواهم باین بهانه، گریبان را از دست فکر هرزه گرد، خلاص کرده باشم.

گفت: «دیشب پیش از خواب، مدتها در بهم آمیختن موضوعات کتاب مهمی که در نظر دارم بنویسم، آنقدر بخود تنیدم و در خاطر کاوش کردم که ناتوان گشتم و بخواب رفتم. خواب دیدم دستور حکمتی نوشته‌ام که دنیا را پر از شور و غوغا کرده، همچو آفتاب روحانی، خفایای دل‌ها را روشن نموده و در عالم بشریت، یکذره تاریکی و وحشت بجا نگذاشته است. هر چه نشان افتخار است نصیب من گشته، اهل جهان مرا همچون معبود آسمانی، میپرستند، همگی يك صدا عنوان قدسی «پاینده و جاوید» بر من نهاده و نام مرا در ردیف ارباب انواع و فنا ناپذیران گذارده‌اند.

البته شما عاقلید و باین آرزو نمی‌خندید بخصوص که در خواب بوده و خواب و آرزو، هر دو از اختیار ما بیرونند.

دیگر از مرگ نمی‌ترسیدم زیرا خود را پاینده میدانستم، یقین داشتم که اگر امروز، بخواست خداوندی، برای نوشتن چنین کتابی بصورت انسان درآمده‌ام، فردا که این قالب را تهی کردم، بصورت ملك خواهم بود و باز هر وقت بخواهم، برای تماشای اثر نوشته خود، بزمین بازخواهم گشت. بدون وحشت و برضا تن بمرگ دادم. گمان ندارم پس از مردن ملك شده باشم، یا آنکه یادگارهای عالم ملکوتی چنان است که در خاطر نمی‌ماند.

بهر حال، یادم نیست چه مدت غائب بودم، شاید غیبتم صد هزار سال یا بیشتر طول کشید. بمحض آنکه بخود آمدم، دوباره بدزمین بازگشتم تا خویشتن را بچشم اهل جهان بکشم و بگویم نویسنده این کتاب که قبله آمال و دستور مقدس زندگانی شماست، منم. میخواستم بدانم در حقیقتی که مزاحم‌ترین وظیفه انسانی است، آدمیان چه اندازه جلو رفته‌اند. آیا مثل معروف «سزای نیکی بدی است» را باز بتوحی می‌گویند و بجد عمل می‌کنند یا آنکه این مثل بالمره فراموش شده. وهم میخواستم هزاران تغییر دید را در حال بشر مشاهده کنم. صورت را زیر کلاه پنهان کردم و در معابر و میدان‌ها،

از گوشه چشم تجسس میکردم که مجسمه خود را با انواع مختلف بینم، اتفاقاً هیچ‌همچو چیزی ندیدم. با خود گفتم البته مجسمه مرا در معابر نمیگذارند. کلاه را بالا گذاشتم و چهره‌ام را روشن بعا برین نشان دادم و منتظر شدم که در يك لحظه، هر چه آدم هست بردست و پایم بریزند. هر چه جبهه را خندان و گشاده کردم ثمری نبخشید. نشناخته از کنارم میگذشتند و هیچ اعتنائی نمیکردند، البته قدری ملول شدم ولی خیال کردم لابد قیافه من عوض شده، تقصیر از کسی نیست.

رفتم که در کتابفروشی، نسخه‌های مزین کتاب خود را تماشا کنم و با حاضرین، سخن را با آنجا که میخواهم بکشانم. هر چه بالا و پائین رفتم و بدر و دیوار نگاه کردم، از کتابفروشی اثری ندیدم. خسته و مانده یکی متوسل گشتم، گفت ما کتابفروشی نداریم. خواهید گفت بچه زبان پرسیدی، لباست چه بود، آنها بچه لباس و هیئت بودند، چگونه بود که از دیدنت تعجب نکردند؟

از این قبیل سؤال اگر هزارها داشته باشید، بجاست اما یادتان نرود که من خواب میدیدم و اگر رؤیا صادق باشد، فقط دنباله يك خیال را آنهم پاره پاره نشان میدهد، باقی همه محو و درهم برهم است.

گفت ما کتابفروشی نداریم! یقین کردم یا دیوانه است، یا خیلی بیسواد. گفتم اشتباه میکنی، در چنین شهری البته پنجهزار کتابفروشی باید باشد. گفت خیر، در این شهر يك محل برای کتاب بیشتر نیست اما کتاب را میفروشند، میدهند، گفتم بسیار خوب، مرا با تسجل هدایت کن.

لحظه بعد، در کتابخانه بودیم. برخلاف انتظار، يك عدد مختصر کتاب كوچك دیدم، همه يك شکل و اندازه. یکی را برداشتم، پر از علامات و خطوط عجیب و غریب بود، در چند نسخه دیگر سر کردم و عین همان طلسمات را دیدم. یقینم شد که کلر تعلیم بقدری بالا گرفته که در این دکان، مثلاً فقط کتابهای سال اول فرهنگ را میفروشند. خیال خود را بمرد راهنما که در کنار من ایستاده بود گفتم. گفت ما بنابر این کتاب و این کتابخانه نداریم.

بی اختیار، دستهایم با آسمان بلند شد و فریادم برخاست که ای امان کتاب فلان را

ندارید!

بی شرم و حیا گفت خیر، ما فلانیرا نمیشناسیم و کتابش را لازم نداریم .
شیطان حسادت ، آهسته بگوشم گفت یقیناً نوشته دیگران، کتاب ترا ازین
برده ... باصدائی ازخشم گرفته گفتم از نوشتجات شکسپیر، ولتر، هوگو، دانت ، گوته
و و و چه دارید ؟

در نهایت خونسردی گفت ما این اشخاص را نمی شناسیم و نوشتجاتشان را لازم
نداریم. گفته های این اشخاص برای زمان نادانی خوب و لازم بوده ، انسان امروز ،
بآنها هیچ احتیاج ندارد. مایک کتاب بیشتر نداریم و آن همین جزوه مختصر است که میبینی،
تمام معلومات بشری در این کتاب جمع است و ما را کفایت میکند. هر کس بسن شاتزده
رسید، دو ماهی این کتاب را میخواند و بعد بتفکر و مطالعه در طبیعت میپردازد . این
چند صفحه، الفبای کتاب بزرگ طبیعت است؛ اول هر سال عوض میشود، کشفیات جدید
را بجای معلومات کهنه میگذارند و کتابهای سال پیش را معدوم میکنند که خانه را
کثیف نکنند، چون اشیاء زیادی مخالف تندرستی است .

گفتم شرم نداری که نام مقدس گویدگان و بزرگان را نابوده میانگاری و آثارشان
را برای زمان بربریت خوب میدانی! همین نویسندگان و علماء و مخترعین بزرگند که
زندگانی پیروز شمارا فراهم آورده اند . آیا پاداش نیکی را اینطور باید داد !
گفت شما شرم نداشتید که نام علما و بزرگان و مخترعین پیشین را که باعث
تمدن شما بودند، نمیدانستید ! گفتم کجا همچو چیزی بوده ، ما اسامی تمام بزرگان
را در دفترها ثبت میکردیم و بافتخارشان جشنها میکردیم، مجسمه ها و میدانها بنا
میکردیم، جمعی از دانشمندان ما متصل در احوالشان دقت و تفحص میکردند و اگر
گنج پنهانی می یافتند، آن گنج را در خزینه دلها جا میدادیم. خندید و گفت عجب اشتباهی
میکنی، آن عده را که شما میشناختید متعلق به دیروز و پریروز شما بوده اند، هر چه
از یک طرف طومار را دراز میکردید ، از طرف دیگر کوتاه میشده !

از این یاوه سرائی بجان آمدم، دو مشت را بگونه هایش نزدیک کردم و دندانها
را بهم فشار دادم و گفتم مگر دلیلی هم برای این مزخرفات داری ! گفت بگو بدانم

این بزرگان شما چه میآموختند و چه کشفیات مفیدی داشتند که شما دنیا را تا بد
مجبور به ثبت و تذکار اسامی آنان میدانید؟ گفتم گویندگان بما میگفتند بمال دیگران
چشم نداشته باشید، با هم کمک کنید، خوب باشید

گفت آیا اسامی گویندگان پیش از آنرا که بمردم میگفتند در وقت گرسنگی
زن و بچه‌تان را نخورید، اگر کسی خواب باشد دماغش را نجوید، بشوخی انگشتهای
رفیقتان را زیر سنگ له نکنید، در دفاتر شما ثبت بوده؟ گفتم... نه..

گفت آیا باور ندارید که این گویندگان از آنها که میگفتند باهم کمک کنید و
بمال دیگران چشم نداشته باشید، مفیدتر و بقول شما بزرگترند؟

جوابی ندادم. باز پرسید آن مخترعین که نامشان را میدانستید و تعظیمشان
میکردید چه کرده بودند؟ گفتم کشف قوه بخار، ماشین الکتریسته و و. گفت آیا
کاشفین آتش و مخترعین در و تیر و کمان را میشناختید؟ گفتم... نه..

گفت آیا اذعان ندارید که کشف آتش و اختراع در و تیر، از کشف قوه بخار و
الکتریسته، برای بقاء بشر، لازم تر بوده؟ مکتبی کردم و ناچار گفتم... چرا.

گفت بزرگان شما چه کارهای شایانی کرده بودند که لایق دوام باشند. گفتم
بزرگان ما کشور را از شرق و غرب بزرگ میکردند، همسایگان را بشمشیرتیز، مطیع
و منقاد میساختند و هر کس تن بقضا نمیداد و بزرگی ما سر تعظیم فرو نمیآورد، سرش
را از تن بر میداشتند. نام ما را این بزرگان، در صفحه روزگار، برجسته و درخشان
ساخته‌اند. گفت آیا نام آن بزرگانیکه پیش از بزرگان شما میرفتند و بچه‌های زاغه
مجاور را بزور میآوردند و قرمه درست میکردند و پوستشان را از گاه پرمیکردند و
بعلامت حشمت و ظفر، بدر زاغه اجداد شما میآویختند، بیاد دارید و تجلیل میکنید؟
گفتم ترا بخدا بس است دیگر از این پرسشها نکن.

گفت در زمانهای توحش و بدویت که تا وقت شما خیلی بعد از آن ادامه داشته،
مردم بعضی از متفکرین خود را میشناخته و تجلیل میکردند و بعضی را نیز در زحمت و
ذلت میداشته‌اند. امروز ما بجائی رسیده‌ایم که همه خود را حقیقتاً اجزاء يك بدن
میدانیم، مانند اعضائیکه تن هر فرد ما را تشکیل میدهد، هر يك وظیفه داریم که در

سعادت این بدن بکوشیم و از عمل خود بر یکدیگر هیچ تفاخر نمیکنیم و اسممان جاائی ثبت نمیشود. ادوار بربریت در تاریکی گذشته مخفی است، همینقدر میدانیم که بشر بنا بقانون طبیعت، برای بقا و تکامل خود همه وقت کوشش کرده و زحمتهای کشیده و مایه سعادت امروز ما را آماده ساخته، این دانستن برای ما کافی است، خاطرهای شریفتر از آنست که با سامی افراد بشر مشغولش بدازیم.

گفتم آخر این جزوه مختصر که سرمایه دانش و معلومات شماست که چیزی معلوم نمیکند، من خیال میکردم پس از صد هزار سال، عده کتاب باید بآن سرعنی که پیش میرفت، لااقل به پانصد و پنجاه کاترلیون رسیده باشد.

گفت در این صورت میبایستی بجای جنبنده و گیاه، روی زمین، کتاب باشد یا آنکه یکی از سیارات را بعنوان کتابخانه بدانال کرده زمین بست. خیال شما درست مخالف حقیقت بوده، این يك جزوه كوچك، خلاصه و نتیجه آن کتابهاست.

پس از تأمل بسیار، گفتم در خصوص عده کتابها حق باشماست اما من هرگز باین جزوه مختصر قانع نمیشوم زیرا مثلاً کسیکه فقط در ادبیات کار میکند، باید لااقل ده هزار کتاب بخواند.

گفت در این ده هزار کتاب چه نوشته اند؟ گفتم صحبت همه از اخلاق و نیکی است. گفت آیا شخص ادیب، این يك موضوع نیکی را در ده هزار کتاب میخواند که ده هزار دفعه نيك بشود؟ گفتم خیر، برای آن میخواند که سبکهای مختلف نویسندگان را بشناسد و طرز نوشتن خود را محکم و مؤثر کند تا بتواند باز همان موضوع نیکی را برای دیگران بگوید. پرسید آیا برای اثبات گرمای آتش هم کتاب مینوشتند؟ گفتم چه لازم بود! امر بدیهی محتاج به اثبات نیست، ما بحرارت آتش ایمان داشتیم.

گفت پس معلوم میشود به نیکی ایمان نداشتید و آنهمه نوشتن، اسباب دست نویسندگان بوده والا همانطور که برای ثبوت سوزاندن آتش، نه میگفتید و نه می نوشتید، اگر بنیکی هم مؤمن بودید، در اینخصوص هیچ دلیل نمیآوردید و سخن نمیگفتید. ولی ما به نیکی ایمان داریم و باین جهت هیچ از آن نمیگوئیم. کار ما درك خوشی است، چشم و گوشمان بزبائیهای طبیعت باز است، دائماً به نغمه افلاك در سماع

و تفریحیم و جانمان همچو آئینه آسمانی، پر از نقش و نگار طبیعت است.

خودنمایی و رنجهای بیپوده، مخصوص زمان توحش بوده.

گفتم علوم طب و ریاضی و شیمی و باقیرا چگونه در این چند ورق گنجانده‌اند؟

گفت چون حفظ تندرستی، طبیعی ماست، ناخوش تمیشوینم و چون روح ما با عدالت

یکی است، از قانون بی‌نیازیم. محاسبه و جنگی نداریم که محتاج بر ریاضی و شیمی

باشیم. خلاصه آنکه فطرت و علوم ما غیر آنست که شما داشته‌اید، این یک کتاب مختصر،

کلید علم ماست و مخزن علم ما این دل حساس.

گفتم آیا ممکن است من هم از این کتاب بخوانم؟ گفت خجالت میکشم، برای فهم

این کتاب، دماغ شما بقدر صد هزار سال فارس است...

خواب رفیقم تمام شد. گفتم حالا بگو آن کتاب مهمرا که بنا بود مشکلات بشر

را حل کند و یکذره تاریکی درد دنیا بجا نگذارد، کی خواهی نوشت؟ گفت حقیقت

این است که من خیال میکردم تا دنیا هست نامم باقی خواهد بود، حالا که انسان آینده

را اینطور حق ناشناس دیدم، هیچوقت!

گفتم اما اعتراف کنیم که حق با آنهاست.

توحی بیمزه

رشته انس و محبت که در کودکی پیوسته باشد، اگر احیاناً از کثبش جدائی نازک گردد، کمتر گسسته میشود.

یادم نمیآید بنای دوستی من و مهدی در کدام باغچه و بر کدام تلخاک گذارده شد؛ لیکن از آن دیر وقت که بنام خود آشنا گشته‌ام، او را هم می‌شناسم. چه بسا دست برد شبانه که بدستیاری هم بر انبار حوراکی زده و چوب و شیرینی که با هم خورده‌ایم، چه بسا که از نمایش سنگ ریزه‌های رنگین، چشم و دل یکدیگر را از حسادت، سرخ و خونین کرده‌ایم. گوئی دیروز است، رزمگاه نبردهای تاریخی و جزئیات وقایع را پیش رو می‌بینم و در اندیشه دور و دراز، مایه جنگهای کودکانه آن زمان را با موضوع جدالهای ابلهانه‌ای که اکنون داریم، می‌سنجم.

با هم از درس می‌گریختیم و ساعت‌های متوالی خاموش و بیحرکت، در زاویه تاریکی پنهان می‌گشتیم و چشم بر صورت کریه تکلیف می‌ستیم گرچه اونیز همچو من در مدرسه دانشی نیندوخت ولی از تجربه زندگانی بسی آموخت و از این کوره آزمایش، آتش پاره‌ای بیرون آمد. آغاز انقلاب بود و میدان مبارزه و خودنمایی گشاده، خویشتن را در میدان معرکه انداخت، روزنامه نوشت، انجمن آراست، حزب ساخت، مراهم بزحمت میداشت زیرا بایستی تاریخ شورش فرانسه یا حوادث مشروطیت انگلستان یا ترجمه احوال پطر بزرگ و امثال این کتب را بخوانم و خلاصه مطالعات خویش را برایش نقالی کنم تا فردا قصه دیشب را در قالب فکر و منظور خود بریزد و سر و دست

شکسته ، شاهد خطابه یا دواء مقاله سیاسی خود بیاورد .

چندان پر وبال رد تا بجایگاهی بلند نشست اما چون عیب بالا بینی داشت ، خیالش مردم اوج میگرفت، گاه میرسید و گهی میافتاد و باز تکاپو را از سر میگرفت . هرچند که از بسیاری مهمات ، با منش کمتر فرصت ملاقات دست میداد ، من از دور ناظر احوالش بودم و منزل یار کهنه را در خاطر آماده نگاه میداشتم تا باز هر وقت بیاید، در جان بنشیند. بسان قایقی که در دریای طوفانی دچار باشد، لحظه ای بر سر قله نمودار میشد و زمانی در عمق و رطبه گمنامی فرو میرفت. بارها دستکاد چید و دبدبه و طمطراق فراهم آورد و پس از اندکی، همرا چون باد از چنگ داد. از آمیزس با بیزوران نفرت داشت و جز با مردم کار آمد راه نمیرفت. اطوار بزرگان را یکی فرو نمیگذاشت، بر فقیران از سر تا پا مینگریست و صحبت تهی دستان را بی ادبی می انگاشت، برای صاحبان نفوذ و عنوان ، خنده های گرم و مفرح و عبارات دلشین پرداخته و حاضر داشت. چنان پر باد نخوت در درشکه و اتومبیل تکیه میکرد که گوئی از سنگینی وجود خویش ، بر مخترعین این وسایل منت میگذارد .

خدای نکرده اگر بیکار باشد، چون گدای میرم، صبح و شام بر در خانه توانگران چسبیده است. در این ایام، خورشید اقبالش باز افول کرده و یار قدیمی دستخوش باد طوفان زای رشک و حسرت گشته . پس از سالها غیبت ، چند روز پیش بدیدن من آمد ، تنگ در آغوشم گرفت و چندان سخن مهر و وفا نثارم کرد که مجال گله و شکایتی نماند . میگفت بخدا بکروز از خیال تو فارغ نبوده ام ، روی روزگار سیاه که همجو رقیب کینه جو ، بین دوستان و عشاق ، حایل میشود . یقین داشتم روزی هم وجود شریفش چون گوهر درخشان ، از کان استار بیرون خواهد آمد و در جهان خواهد افروخت و چشم انتظار محبان را روشن خواهد ساخت . آمده ام تبریک بگویم و یکدین مسرت قلبی خود را تقدیمت کنم .

تصور کردم از کتاب اخیریکه نوشته ام اطلاع یافته ، گفتم ممنون و منت گزارم اما میخواهم بدانم تو از کجا آگاه شدی ؟ گفت امروز صبح در روزنامه دیدم . به حیرت جریده را از دستش گرفتم و خواندم که فلان شخص هم اسم من ، بفلان

شغل مهم منصوب گشته ، اشتباهم زایل گردید . گفتم این مرد سعید ، من نیستم ، مرا چنین فیروزی دست نداده ، من آن گوهر تابناکم که مادر دهر پیوسته در سینه می پرورد و باین آسائیهها تسلیم نمیکند، فرزندان خویش را هنوز زیندگی این جواهر نمیبیند ، مرا برای دست آخر نگاهداشته .

با ابروان بالا کشیده و دهان باز ، در من مبهوت شد و سخنی پیدانمیکرد. گفتم اما افسانه‌ای نوشتدلم که شاید مطبوع تو باشد و ساعتی خاطرت را از رنج دنیا فراغت بدهد .

حرفم را برید و آشفت که «تبلی و بیعرضگی هم حدی دارد، بعوض آنکه بحال پریشان خود فکری بکنی و در جنجال معرکه کلاهی بر بانی، مثل حاجزان ، در کنج افزوا شسته‌ای و بقصه این و آن نوشتن ، دل خود را گول میزنی . وجود انسان باید مثل آتش ، مژمر ثمر باشد! از تو کجا يك پشیز فاقابل، بدوستانت فایده رسیده یا کدام دلی از تو يك خردل هراس، بخود گرفته ! حالا که جنون نوشتن داری ، چرا جز گرد باد و هوس نمیگرددی ؟

در آرزو مردم که يك مقاله سیاسی از تو بخوانم، اینها که مینویسی چه دردی از من دوا میکند یا بچه درد خودت میخورد !»

از اینگونه نیش سرزنش ، بهزار زبان در جانم سر میداد و بس نمیکرد ولی از آنجا که هر محنتی را پایانی است، گماشته بهمدوم رسید. خبر آورد که آقای فلان الملك و آقای کلویانی تشریف آورده‌اند . آری سخت در عذاب بودم که خداوند رحمان بجای یکی، دو ملک خلاص بنجاتم مأمور فرمود .

رفیق نصیحت گو ، چنگال ملامت را از جانم برگرفت و چنین و گره از پیشانی و ابرو برداشت و پرسید آیا فلان الملك همان نیست که تازمه رئیس اداره فلان شده ؟ گفتم چرا ، گفت این اداره خیلی مهم است، اتفاقاً من نظریات عمیقی در این خصوص دارم . . سپس چون آقایان به پشت در رسیدند با صدای پست و بشتاب گفتم من دوسه فقره کار در این اداره دارم که باید امروز صورت بدهم، تو هم کمک کن ، برایت فایده دارد.

آقای محمد حسین کلویانی تاجری است از قید حرص آزاد و پای بند معنی ،

خاطرش همچو گلزار بهاری پراز شوخی و شیوایی است، برانجمنی که نام (هیئت مفرح) دارد باستحقاق و شایستگی رئیس محبوب است (شما لطفاً در صحت یا علت ترکیب جمله هیئت مفرح نظر فرمائید) آری رئیس برگزیده و عزیز است نه سرور نالایق و منفور که بهوس این و آن، بر دیگران حکمفرمائی کند. من و همگی اعضاء هیئت را در مقابل ایشان چنان بر غبت و رضاسر تمکین و ارادت افکنده است که در حضور و غیبت، جز کلمه رئیس، عنوان و خطابی برای ایشان نداریم.

آقای کویانی را بنا بعبادت و بدون هیچ سوء نیتی (آقای رئیس) معرفی کردم آنگاه خواستم بمعرفی آقای فلان الملک بپردازم لیکن رفیق عاقل و دنیادارم، از ما دو نفر بکلی منصرف شد و رئیس هیئت مفرح را بجای رئیس اداره فرض کرد و تنگ در کنارش نشست و گرم گرفت. میگفت «غایبانه ارادتمند بودم و انتصاب عالی را بدین مقام تحسین کردم، مخصوصاً دیروز با جمعی از رفقا بودیم، بعضی بر این انتخاب خرده میگرفتند، گفتم آقایان شمارا بخدا یکبار هم چشم غرض را کور کنید و بگذارید یک کار هم بکاردان سیرده باشد. قصد داشتم خدمت برسم و نظریات عمیق خود را در پاره ای از امور مربوطه عرض کنم، چه خوش اتفاقی شد، مسلک و شیوه من این است که چرخ مملکت را هر کجا که بتوانم مددی میرسانم، خواه زحمتم بحساب بیاید، خواه نیاید. منظور من چیز دیگری است».

دهان گشودم و خواستم رفیق را با شتابش واقف کنم. آقای رئیس هیئت مفرح، بانگاهی تند، منعم نمود و با اشاره انگشت، بر مجازات نافرمانی متذکرم ساخت. سپس گوینده را با تبسم خاص و چند حرکت بلیغ سر، بعنایات خود امیدوار ساخت و گفت از دیدار شما خرسندم و بوجود شما محتاج ولی من برای اصلاح و تنظیم این اداره خراب و فاسد که بدوش ناتوان من گذارده اند، طرحی ریخته ام و تدارکاتی دارم که شاید مقبول همه کس واقع نباشد مثلاً خیال دارم دوثلث از اجزای آنرا که میدانم بیکاره و عاظند، بیرون بریزم و چرخ کار را با ثلث باقیمانده بگردانم.

رفیقم فریاد کرد که بخدا این یکی از پیشنهاد های من است، هم سلیقگی و همفکری بیش از این نمیشود!

آقای رئیس، آمرانه بدست ، فرمان داد که ساکت شو و بشنوا سپس دنباله سخن را گرفت و گفت بلی يك ثلث کافی است ولی مشروط بر آنکه کار امروز بفرما نماید ، و اگر لازم باشد، اجرا تا نصف شب و صبح بمانند و وظیفه خود را انجام بدهند. برای این مقصود ، چنین تصمیم گرفته‌ام که حقوق مستخدمین را بدون استثنا نصف کنم ! تعجب میکنید که در مقابل تقاضا، کار زیاد، چرا باید حقوق را نصف کرد! بلی در اینجا نکته بزرگی است که با وجود کمال روشنی، بر چشمها پوشیده است و من الآن بشما میفهمانم. سیگاری آتش زد و چوب کبریت را با خنده درازی که پنهانی و بشکل فوت بیرون می‌آمد ، خاموش کرد . ما هر سه در التهاب بودیم که توجیه این مزاح را هر چه زودتر از آقای رئیس بشنویم.

گفت سالهاست که من با ادارات سروکار دارم، هر وقت روز و در هر روزی از ایام هفته و بهر دفتری که وارد میشوم، می بینم اجزای کوچک کم حقوق ، کار میکنند و رؤسا یا بیرون رفته اند و یا مهمان دارند. دوندگی و زحمت هر معامله‌ای که با ادارات دارم، بر عهده اجزاء کوچک است و باقی حرفها با آنانکه مواجب و ابعام گزاف میگیرند. عاقبت، پس از مشاهدات و دقت بسیار ، بر این عقیده قطعی رسیده‌ام که اگر بخواهیم عضوی بهتر از پیش انجام وظیفه کند ، باید از حقوقش کاست .

آقای فلان الملك بی اختیار بخندد. افتاد. رفیقم متغیر شد که برای چه میخندید، همیشه در این مملکت بحرف حسابی خندیده‌ایم که باین روزگار گرفتاریم . خنده منطق مردم بی تعقل و خرافاتی است، شما در مقابل يك همچو دلیل واضح و روشنی ، چه جواب دارید؟ هر اقدامی که بحال ملت و دولت مفید باشد ، قابل ستایش است ولو بضرر من و شما تمام بشو ، باید فداکاری کرد !

آقای رئیس، بمن رو کرد و آهسته گفت این آدم در چاپلوسی استاد است، بهمه جا خواهد رسید ، هم‌الآن امتحان دیگری از او میکنم . پس از اندکی ، گفت نقشه دیگری دارم که یقیناً بنظر نزدیک بین شما غریب‌تر خواهد آمد و فریاد مخالفت شما را بلندتر خواهد کرد و آن اینست که با دوسه ملیون سرمایه، میتوانم سالی يك ملیون عایدی نشان بدهم! تعجب نکنید، سحر و اعجاز نیست ، اگر دو دقیقه فرصت بدهید

معما آسان میشود: آیا حساب کرده‌اید که هر ساله چه مقدار بنزین برای گرداندن کلیه اتومبیل‌ها از تهران به شمیران استعمال میشود؟ من حساب کرد ام، درست سالی ده میلیون ریال باین مصرف میرسد در صورتیکه برای برگشتن از شمیران به تهران، سالی بیست هزار ریال بنزین نمیسوزد، علت این اختلاف فاحش، سرازیر بودن راه از شمیران به تهران است یا سربالا بودن از تهران بشمیران و این قضیه محتاج باقامه دلیل و برهان نیست، حالا تصور کنیم از تهران بشمیران، راهی سراسیمب احداث بشود، نتیجه این خواهد بود که برای رفتن بشمیران هم احتیاج بصرف بنزین نخواهیم داشت منتها چون وسائل نقلیه در شمیران به ته چاهی میرسد، باید بوسیله آسانسور که يك نوع جرثقیلی است آنها را بسطح زمین آورد و با وجود آب فراوانی که برای تولید قوه برق در کوه‌های شمالی داریم، این اشکال مثل دود در پیش باد، ناپود میشود!

فلان الملك بقصد آنکه رفیق مرا بصدا بیاورد، به آقای رئیس خطاب کرد و گفت این یاوه‌ها چیست! مگر خدای نکرده حشیش کشیده‌ای یا احتلالی در دماغت پیدا شده! چنانچه انتظار میرفت، رفیقم از جا در رفت و گفت عیب در دماغ من و شماست والا کاشف و مخترع در این آب و خاک هم پیدا میشود، چرا آنکه امثال ماها نمی‌گذارند افکار عالیه نشو و نما کند، هنوز زائیده نشده در گور استهزا و تحقیر دفنشان میکنند!

بدینگونه برمخاطب میتاخت و از مرکب ر م و غضب فرو نمی‌آمد. پس از چندی فلان الملك باقیافه پریشان و چشمان آشفته سر را بلند کرد و گفت معلوم میشود همینکه کسی رئیس شد، هر مزخرفی بگوید پسندیده است تا جائیکه بیچاره دیگر هیچ پسندیده نکوید! وای بحال من ...

شوخی برملا شد و اشتباه از رفیقم برخاست. ملول ورنجیده بر من عتاب آغاز کرد که بخدا جز برای قصه نویسی و بیمزگی بسچ درد نمیخوری، امید از تو بریدم و رفتم! گفتم اما من همیشه ترا دوست خواهم داشت.

چنانکه دانستید، در این شوخی بیمزه، من تقصیری ندارم ولی شما هرگز دانسته پیرامون چنین شوخی نگردید و دوستانرا نیازارید.

دم داری

تازه وارد خدمت دولت شده بودم و مثل کسیکه اول بار به کارخانه‌ای پا گذاشته باشد، چرخهای اداری همه برایم تازگی داشت. شخص رئیس که این دستگاہرا میچرخاند، بنظرم همان اندازه عجیب میآمد که قوه مرموز برق و بخار.

بارفوق هم سنی مشغول صحبت بودیم و از اخلاق و صفات رئیس میگفتیم و میشنیدیم او چندماه پیش از من استخدام شده بود و مرا با سرار ریاست آگاه میکرد و اطلاعات و معلومات خود را به رخ من میکشید.

میگفت رئیس سابق، بسیار آدم تند و خشنی بود، هیچکس پنج دقیقه بیشتر در اتاقش بند نمیشد و همه رنجیده بیرون میرفتند. خون فهمیده بودند که وجودش خاصیتی ندارد، کسی گردش نمیگشت و اغلب تنها بود. بعکس این رئیس جدید که چه آدم خوب و نازیبی است، چه خوشرو و خوشزبان و مردم دار است، با همه حتی با زیردستها میگوید و میخندد و شوخی میکند، همه از جان و دل دوستش دارند، اتاقش همیشه پر از جمعیت است، هیچکس از پیش این آدم مأیوس بر نمیگردد.

کارمندی که سمت معاونت اداره را داشت در حدود بیست سال از ما مسن تر بود، بصحبت ما گوش میداد و چیزی نمیگفت لکن گاهی سرش را طوری تکان میداد که پیدا بود خیلی حرف دارد.

رفیق من ترسید که مبادا از این حرکات سر آقای معاون، درمن تولید تردیدی بشود، گفت آقا بهتر از من میدانند، از ایشان بپرس.

بیچاره آقای معاون برای اینکه جلو دهن خود را بگیرد یا آنکه وقت تفکر داشته باشد و ببیند که چه باید بگوید، سیکاری آتش زد و دوسه پک کشید و مدتی دودها را در ریه نگاهداشت و با طوفان دودی که از حلقش بیرون جهید ، گفت نخیر آقا ، اینطور نیست که میگوئید ، شما جوانها که نان بابازا میخورید، بیکیرونی خوش و لبخند و دوسه کلمه مهربانی، راضی و خوشحال میشوید ولی از زندگی خبر ندارید و نمیدانید که این خوشروئیاها برای کسی نان و آب نمیشود .

بیکدیگر چشمکی زدیم بدینمعنی که میانه معاون بارئیس خوب نیست .
ما در این گفتگو بودیم که در اتاق ریاست که در مجاورت اتاق ما بود، همهمه و قال و قیلی برپا شد. معاون برخاست و رفت که ببیند چه واقع شده . چنان مضطرب بود که یادش رفت در را از پشت ببندد. شنیدیم یکی فریاد میکند که ای آقایان اگر آبروی خودتان را دوست دارید از اینجا بروید ، بزن و بچه خودتان ترحم کنید و اینجا معطل نشوید ، اینجا چاه و بل است اگر کسی افتاد از دست رفته ...

صدا های مختلف درهم شد و بقیه حرفها را نشنیدیم تا آنکه آقای معاون دست مردی را از اتاق ریاست کشید و آورد پیش ما . مرد بیچاره سراپا میلرزید و رنگش سفید شده بود. فریاد میکرد که آقا بگذار بروم بمیرم ، دیگر با من چکار دارید ، دیگر از خدا هم برای من کاری ساخته نیست .

ما که دلمان میخواست سرگذشت آن فلکزده را بشنویم، اصرار کردیم و او را نشانیدیم ، سیکاری بدستش دادیم و چائی خواستیم .

آقای معاون پس از آنکه سری بما تکان داد بدینمعنی که (دیدید حق با من بودا) بآن مرد گفت: از وضع و کار شما خبر دارم ، اهمیتی ندارد، چندی هم صبر کنید.

دل دردمند آن بیچاره ترکید و فریاد کرد که ای آقا شما کی از حال من خبر دارید ، چه میدانید که این رئیس بی انصاف شما بر سر من چه آورده ! پس بگذارید برایتان بگویم تا دلتان بحالم بسوزد .

روضه ایرا که آن سیه روز برای ما خواند تکرار نمیکنم زیرا نمیخواهم خاطرتان آزرده بشود و اشک بریزید . خلاصه اش این است :

گفت دهفت ماه پیش براهنمائی یکی از دوستان ، برای پیدا کردن کاری باین وزارتخانه آمدم و با رئیس کارگزینی سابق که پیش از این رئیس بی‌اصاف شما بود ، ملاقات کردم . بدون اینکه بمن اجازه نشستن بدهد ، از معلومات و سوابق من سؤالاتی کرد و گفت ممکن است باماهی صد و پنجاه تومان شما را بپذیرم . گفتم این حقوق کفایت مخارج مرا نمیکند . خود را بنویستن مشغول کرد و با لحنی خشک و زننده گفت بهتر از این کاری ندارم ، اگر خواستید تا فردا بمن خبر بدهید .

در صورتش نگاه کردم و دیدم مثل این است که از سنگ تراشیده باشند ، یقین کردم که دلش هم از سنگ است و اصرار و التماس فایده‌ای ندارد . خدا حافظی کردم و بیرون آمدم اما هر چه دلم خواست از بدگوئی ، در آن يك نگاه آخر گنجاندم .
تفصیل را برای زلم گفتم ، فریاد و فغان کرد که چرا قبول نکردی مگر دیوانه شده‌ای ، تو که میدانی آه در بساط ما نمانده ، جواب این دهنهای باز را من از کجا بدهم ؟

تا چار فردا مثل بیچه تنبلی که روز شنبه بمکتب میرود ، براه افتادم که بیایم و خجالت زده و سرافکننده ، عذر آن نگاه بی‌ادبانه را از رئیس کارگزینی بخواهم و کار را قبول کنم ، اتفاقاً در راه ، یکی از رفقای قدیم که وارد سیاست است و سرش برای جنجال درد میکند ، برخورددم . از حال پرسید و حکایت را شنید . گفت مبادا ، مبادا که با این حقوق کم راضی بشوی و خودت را کوچک کنی که بعد از این مردم ، بهمین چشم نگاهت خواهند کرد و رو آمدنت کار مشکلی خواهد شد .

گفتم پس چکنم ، من الآن در کمال عسرتم . گفت قرض کن ، قرض کردن که عیب و عار نیست . چند روز هم دندان روی جگر بگذار تا بخواست خدا من این رئیس کارگزینی را برایت عوض کنم ، یعنی ما همه از این آدم دل پری داریم ، هر چه بخواهی بی چشم و رو است ، تا بحال هیچیک از تقاضاهای ما را انجام نداده . می‌خواهیم بجای این آدم خشک و بیحیا که از انسانیت و مردم‌داری بو نبرده ، فلانیرا که مثل حلوا شیرین و خوردنی است بگذاریم . اگر بدانی چه آدم خوب و مردم‌داری است ! هرگز جواب رد از دهنش بیرون نمی‌آید ، بعلاوه کسیرا که من سرکار بیاورم ، چطور میتواند بمیل

من رفتار نکند. مطمئن باش همانروز که این آدم (یعنی رئیس فعلی) بریاست کارگزینی آن وزارتخانه منصوب شد، من تورا باماهی چهارصد تومان وارد خدمت می‌کنم، منتها ده پانزده روز باید صبر کنی.

پیش‌گوئی رفیق سیاست باز درست بود و ده روز بعد، این رئیس کارگزینی که خدا جزایش را بدهد، بجای آن مرد شریف سرکار آمد. همانطور که آن رفیق میگفت، این رئیس آدمی است مردم‌دار و خوشرو و خوش‌زبان که هرگز جواب رد بکسی نمیدهد یعنی آدمی است دروغگو، حقه‌باز، بی‌وجدان که مرا باینروز سیاه نشانده! میدانید با من بدبخت چه کرده؟ از همان روز اول که روی این صندلی نشسته تا همین الآن، هرروز بمن گفته فردا تشریف بیاورید و ابلاغتان را بگیرید. هرروز يك عذری آورده و با يك پیاله چائی و يك سبزر مقدارى شوخى و خنده، دستم انداخته و بخانه پس فرستاده، اما چه خانه‌ای! ماتم‌سرا!

بلى خانه من در نتیجه وعده‌های دروغ این آدم حقه‌باز و مردم‌دار ماتم‌سرا شده! نگذاشت بروم و در دیگری را بزنم، هرچه داشتیم فروختیم و خوردیم، بیچام دیشب از بی‌دوائى و بی‌غذائى مرد، زنم دیوانه شد...



آقای معاون سری بطرف ما حرکت داد، یعنی آیا فهمیدید بین این دو نفر رئیس چه فرقی هست؟ آیا فهمیدید مردم‌داری و چرب‌زبانی و دروغ‌گوئی، چه بت‌ها بیار می‌آورد؟

ایمان

نوجوانی تازه بشباب رسیده و شعرخوان شده و خاطرش از یافتن دنیای تازه‌ای
پراز نشاط بود. آسمان وزمین را برنگ و شکل دیگری میدید و از زندگی، چیزهایی
جز آنچه دانسته بود، میفهمید. حروف سیاه اشعار از بستر کاغذ برخاسته، بهزاران
صورت زیبا، رقص کنان بر سر و رویش بوسه میزدند و در جانش می‌نشستند.

در خدمت دانشمندی با او بودیم، مجال گفتن را بهربهانه میربود و نهال نوقامت
خود را با بالای بلند مردکهن، اندازه میگرفت. میخواست بگوید منم بقدر شما
میدانم و راز را دریافته‌ام، سختم را بشنوید، از کجا که از گفتنیهای شما تازه‌تر نباشد.
سعدی میخواند و برای ما ترجمه و تفسیر میکرد. گاه از وجد، بیخود میشد
و مرغ روانش بال زنان، محفل را پر از همهمه سرور مینمود و ما را هم باخود همنا
میساخت. در این احوال خوش بودیم که نوکر آمد آتش بخاریرا تیز کند، از بهم زدن
سنگ و آهن، هیابانگی بپا کرد. جوان دزاین مصرع بود:

(بجان زنده دلان سعدیا که ملك وجود) لکن از هیاهوی بخاری صدایش بریده
میشد. ترسید از آن هزار معنی که در پست و بلند و دراز و کوتاه صدا جا میدهد، یکی
بما نرسد، پرسر خادم فریاد زد و با دشنام، از اتاق بیرونش کرد، آنگاه شعر را با آب
و تاب از سر گرفت و با آه و سوز دل و گردش بیمارانه چشم، سرود:

بجان زنده دلان سعدیا که ملك وجود نیز زد آنکه دلی را ز خود بیازاری
زبان مرد دانشمند باز شد و پرسید که از این شعر چه باید فهمید؟ جوان از

شعف بال گرفت و بر کرسی خطابه پرید و به تجزیه و تعبیر شعر پرداخت و بارها بنای شعرا فرو ریخت و از نو ساخت. وقتی ساکت شد و از خود راضی و خرسند بما نگاه کرد، دانشمند سری بحسرت جنبانید و گفت معنی شعر این نیست که شما فهمیده اید. نوجوان رنجیده و مضطرب بدست و پا افتاد و بیانرا اذسر گرفت. مرد آگاه تبسم محزونی کرد و گفت با اینهمه، سر حکمت هنوز بر شما هویدا نیست اگر نه آنطور یا نوکران رفتار نمی کردید و برای لذت شعر خوانی، دلی را بدشنام نمی آزردید. از خواندن چه حاصل، باید ایمان آورد. آنکه دانشرا در انبار حافظه بر سر هم میگذارد و خود بهره نمیگیرد، همچنان نادان است. زینت علم را بر خود میآویزد که چشم و دل بینندگان را خیره و پر خون کند، هر چه از این مایه بر از زندگی و همچشمی، بیشتر بیندوزد، آزمندتر و خودنماتر میشود و چون هر روز بالتفات دیگران محتاجتر است آسانتر میرنجد و سختتر رنج میبرد. هر علم و حکمتی که فرا بگیرد، خاری است که در جانش خلیده، تا آنرا بچشمها نکشد، دردش فرو نمی نشیند. سعی و فکرش، گردن کشیدن و پست کردن و فریقتن دیگران است و از این جنگ نهانی، همواره دلش ریش و پریش.

ایکاش از اینهمه سعدی و حافظ که میخوانند، هر کس بیکی دو شعر ایمان میآورد.